

حریم امن مهتاب

مینا محمدی

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه	: محمدی ، مینا
عنوان و نام‌پدیدآور	: حریم امن مهتاب / مینا محمدی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۲۵۸ - ۱
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۴۰۲۰۲

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

حریم امن مهتاب

مینا محمدی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 258 - 1

پاهایش را کنج تخت زهوار دررفته جمع کرده بود. زانوهایش میان پنجه‌های ضعیفش مچاله شده بود و نگاه یخ زده‌اش روی سه زنی نشسته بود که وردل هم نشسته و به خاطرات جیب‌بری محبوب جیب‌برگوش می‌دادند. او لب می‌زد ولی هیچ صدایی نمی‌شنید. باز هم تاریخ تقویم روی بیست‌وهشتم نشسته بود. سه ماه از بیست‌وهشت اسفند می‌گذشت، از اولین روزی که وارد زندان شده بود، سه ماه بود که زندان حکم‌خانه‌اش، بند و سلولی که در آن با شش نفر دیگر سر می‌کرد حکم اتاقش و این آدم‌هایی که به اجبار کنار هم بودن را تجربه می‌کردند، حکم هم‌اتاقی‌هایش را داشتند.

بهار آمده بود؛ بهاری که او پشت این میله‌های کرم‌رنگ بدون هفت‌سین سال جدیدش را آغاز کرده بود. سال برای او با زندان و دربند بودن آغاز شده بود. بهار آمده بود؛ اما فکر و روح او هنوز درگیر یک زمستان یخ زده بود. در او هامش غرق بود که با صدایی به خودش آمد:

— مهتاب ناصری!

نگاه بی‌جان‌ش را به رویه‌رو دوخت. زن محجبه درحالی‌که به میله‌ها تکیه زده بود، نگاهش را به صورتش چسباند. محبوب جیب‌بر با لودگی مراسم بدرقه‌ای برایش تشکیل داد؛ اما او آن‌قدر غرق در عالم خودش بود که به هیچ‌کدام اهمیتی نمی‌داد. دو طرف روسری‌اش را به هم رساند و گره محکمی زد و با درمانگی از تخت پایین آمد و خودش را به میله‌های کرم رساند. دمپایی‌های پلاستیکی رنگ‌ورورفته صورتی‌اش را پا کرد و دنبال زن محجبه راه افتاد.

بعد هم بدون اینکه چیزی بگوید، راهش را کشید و رفت. مهتاب هم دنبالش کمی جلوتر روبه روی سلولی ایستاد و گفت:
 — برو داخل. همون تختی که روبه روته، مال توئه.
 به زن محجبه‌ای که کنارش بود، نگاه کرد و او گفت:
 — زود باش، برو داخل.

به خودش آمد و از مرور روزهایی که گذشته بود، جدا شد. دست‌بندش را باز کردند و داخل فرستاده شد. اتاق خلوتی که جز یک میز و دو صندلی چیز دیگری برای توجه نداشت. مرد جوانی پشت میزی فلزی نشسته بود و دست‌های در هم گره کرده‌اش به خوبی منتظر بودنش را نشان می‌داد. با وارد شدن مهتاب پوشه‌ی میان دستش را روی میز گذاشت و عینکش را برداشت.
 — سلام.

مهتاب تکانی خورد و نگاهش لحظه‌ای به سمت مأمور برگشت. زیر لب و آهسته جواب سلام مرد را داد. هنوز ایستاده بود که او با دست به صندلی خالی اشاره کرد.
 — لطفاً بشین.

بی حرف جلو رفت و روی صندلی نشست. لحظاتی در سکوت سپری شد. مرد جوان چهره‌ی رنگ پریده دخترک را کاوید. با وجود چادر طوسی رنگ و نامرتبی که روی سرش بود، معصوم به نظر می‌رسید. شبیه هیچ‌کدام از مجرم‌هایی که با گستاخی می‌نشستند و آدامس می‌جویدند و گاه‌آ‌ دستش می‌انداختند، نبود. اصلاً قابل مقایسه هم نبود. با صدای سرفه آرامی که آمد، نیم‌نگاهی به مأمور کرد. همین‌طور که با دست یقه‌اش را مرتب می‌کرد گفت:
 — فروتن هستم، وکیل شما.

مهتاب تعجب کرد و چند بار این کلمه را در ذهنش تکرار کرد:

در بندها یکی یکی باز شد و این باز شدن درها حس و حال روز اولی را که وارد زندان شد، برایش تداعی کرد. همیشه از به میان آمدن اسم زندان و دیدن آن در فیلم‌ها حس اضطراب می‌گرفت. حتی یک‌درصد هم تصور نمی‌کرد مسیر خودش هم به اینجا برسد. دست و پایش یخ کرده بود و گام‌هایش روی زمین سنگینی می‌کرد. دست‌بندش را باز کردند. در اولین اتاق هویتش ثبت شد، همچنین سلامت روحی و جسمی‌اش بررسی شد، بعد به اتاق مددکاری فرستاده شد. مددکار سؤالاتی از او پرسید و او همه را بی‌جواب گذاشت. برگه‌هایی را با همان دست‌های یخ‌کرده که به اجبار روی کاغذ چرخ می‌خورد، امضا کرد که پتو و ملحفه‌ای به دستش دادند و بعد در ندامتگاه باز شد تا او وارد شود. بندهایی کنار هم که هر کدام شماره‌ای داشت. وارد بندی شدند. برای اولین بار بود که آن فضا را می‌دید.

شلوغ بود و دیدن همه شکل و همه نوع آدمی احساس عجیبی را در وجودش به جای می‌گذاشت. روبه‌رو شدن با آن همه آدم که تنها اشتراکشان جنسیتشان بود، سخت بود. زن محجبه‌ای که از موقع ورود همراهی‌اش می‌کرد گفت:

— وکیل بند...

زن نسبتاً جوانی با ظاهری تقریباً شبیه بقیه جلو آمد و گفت:

— بله.

— مهمون دارین، یه جا بهش بده.

صدای نازک ولی خش‌داری که معلوم بود از اعتیاد این شکلی شده گفت:

— پری کجا می‌بریش؟ ظرفیت ما تکمیله.

مهتاب نگاهی به زنی انداخت که فقط می‌دانست اسمش پری است. آن زن هم نگاهش هنوز به چشمان مهتاب بود و در همان حالت گفت:

— نگران نباشین، می‌برمش و دل خودم.

– وکیل؟!

نگاهش کرد، از نگاهش به خوبی بهت مشخص بود. مرد جوان که این موضوع را حس کرد، دوباره پوشه مقابلش را باز کرد و گفت:

– دوست دارم قبل از اینکه کارمون رو شروع کنیم، بهم اعتماد کنی. پس اول خودمو کامل بهت معرفی می‌کنم. من رضا فروتن هستم، وکیل تسخیری شما... پرونده را باز کرد و ادامه داد:

– می‌دونین وکیل تسخیری چیه؟

بعد بدون اینکه منتظر بماند یا حتی نگاهی به دختر کند، خودش ادامه داد:
– منظور از وکیل تسخیری، وکیلیه که خود دادگاه بسته به شرایط برای مجرم مشخص می‌کنه و شمام این جور که شواهد نشون می‌ده، این شرایط رو شامل شدین.

مهتاب دست‌هایش را در هم قفل کرد. نگاهش نقطه نامعلومی را روی دیوار رنگ‌ورو رفته روبه‌رویش دنبال می‌کرد و پاهایش با ریتم تندی تکان می‌خورد. صدای ورق خوردن پرونده در فضا پیچید.

– خب، بریم سراغ پرونده.

لحظه‌ای به دختر نگاه کرد و گفت:

– نمی‌خواین چیزی بگین؟!

مهتاب یک‌باره از پشت صندلی بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود. نگاه خیره و کیلش هنوز به او بود.

– خانم ناصری...

همین‌طور که پشت به وکیل داشت، لحظه‌ای ایستاد. مرد جوان خودش را به او رساند، روبه‌رویش ایستاد و گفت:

– می‌دونی جرمت چیه؟

نگاه مهتاب به چشمان گیرای وکیل کشیده شد. درحالی‌که برای نشان دادن

اهمیت موضوع ابرویش را تکان می‌داد با لحنی که جدیت و سرسختی در آن موج می‌زد گفت:

– قتل.

چند ثانیه ضرباهنگ سکوت بینشان جاری شد و حسی در وجود دختر برانگیخت. وکیل عینکش را از روی چشمش برداشت و گفت:

– می‌دونی که حکمش قصاصه؟

چند لحظه سکوت کرد؛ بعد با تأکید بیشتری گفت:

– اعدام.

یک‌باره چیزی در وجود مهتاب فروریخت. اعدام... طناب دار... مردن... قتل... قاتل.

این کلمه‌ها به مغزش فشار آوردند و حالش منقلب شد. بی‌توجه به وکیل و سربازی که ایستاده بود، خودش را به در رساند و شروع کرد به کوبیدن در آهنی. سرباز به وکیل نگاه کرد، اجازه می‌خواست. او هم با سر اشاره کرد بعد دوباره با لحن آرام‌تری گفت:

– خانم مهتاب ناصری، من می‌خوام بهتون کمک کنم. مطمئن باش فقط باید باهام همکاری کنی.

مهتاب چیزی از حرف‌هایی که آن آقای وکیل می‌گفت، نمی‌فهمید، فقط دلش می‌خواست برود. احساس می‌کرد اتاق در حال جمع شدن است. احساس می‌کرد دیوارهای اتاق در حال به هم رسیدن هستند و او بین آن دیوارها در حال له شدن. احساس خفگی می‌کرد.

بالاخره در باز شد. دستبند دور دستانش نشست و همان خانم محجبه هدایتش کرد. چند لحظه بعد صدای بلندی از به هم خوردن در آهنی گوشش را پر کرد. پاهایش بی‌جان شده بود و قدم‌هایش از قبل سست‌تر. انگار جانی در پاهایش نمانده بود و فقط قامت ایستاده‌اش روی زمین کشیده می‌شد. از

حرف‌های وکیل فقط چند کلمه‌اش در ذهن او با ریتم مشخص و با صدایی بلند شبیه آهنگ‌هایی که به اعتراض معروف هستند، تکرار می‌شد، قصاص... قصاص... قتل... قتل... قاتل... قاتل.

آن‌قدر افکارش به هم ریخته بود که حتی متوجه نشد کی وارد سلول خودش شده است. صدای پری و محبوب جیب‌بر را می‌شنید ولی چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمید. خودش را به تخت رساند و ولو شد و پتو را تا بالای سرش کشید. چیزی در گلویش بود که آزارش می‌داد، حتی آب دهانش را هم به زور قورت می‌داد. خشکی طناب دورگردنش را حس کرد، داشت هر لحظه تنگ و تنگ‌تر می‌شد. هرچه تلاش می‌کرد جیغ بزند، بی‌فایده بود، حتی نمی‌توانست دهانش را باز کند. احساس می‌کرد قفل بزرگی به دهانش زده‌اند؛ اما آن‌قدر به فکش فشار آورد که لحظه‌ای حس کرد قفل را شکسته و همین‌طور که ناخن‌هایش را در گوشتش فرو می‌برد با جیغ می‌گفت:

— من اونو نکشتم، من فقط... تقصیر خودش شد. من نمی‌خواستم...

کابوس رهایش نمی‌کرد. بدون اینکه متوجه باشد بلندی صدایش چقدر است، هر لحظه صدایش در حال بلندتر شدن بود. کل بند را صدای جیغ او پر کرده بود، صدای دختری که کابوس شده بود عذاب جاننش. پری پتو را کنار کشید و گفت:

— اوی دختره، چرا رم کردی؟

این را گفت و در چهره‌ی مهتاب دقیق شد. لحظه‌ای با دیدن صورت کبود و گونه‌های قرمزی که خیس عرق بود، ترسید. باورش نمی‌شد این صدا مال دختری است که این چند ماه سکوتش گاهی او را مردد کرده بود که نکند گنگ است، حتی نشده بود در حد چند کلمه هم صدایی از او بشنود. دستش را گرفت و به زور کمک کرد تا او را بنشانند. مهتاب همچنان داشت جیغ می‌زد که لحظه‌ای به طرز عجیبی رنگ صورتش به سیاهی رفت. یکی از زن‌ها با داد گفت:

— محبوبی برو مسئول بند رو صدا کن، این حالش خیلی بده.

— لازم نیست بری فقط یه لیوان آب بده دست من.

صدای مهتاب بقیه را کنار سلولشان جمع کرده و از پیچ‌های زنانه مهممه‌ای فضا را پر کرده بود. صدای بلند و نخراشیده‌ی طلعت در فضا پیچید.

— هم‌بند شدن با یه آدم‌کش این دردسرا رو هم داره.

پری صورتش را چرخاند، نگاه سنگینی بهش انداخت و گفت:

— ساکت شو وگرنه خودم ساکت می‌کنم.

مهتاب نفس‌هایش بریده‌بریده شده بود و فقط تکرار می‌کرد:

— من اونو نکشتم، من اونو نکشتم، من...

پری لیوان آب را مشت‌مشت به صورتش پاشید. چشم‌های کشیده‌اش که بی‌فروغ بود، باز شد. با دیدن پری که سرش را در بغل گرفته بود، نگاهش آشفته شد و با ترس و حالت غریبی خودش را عقب کشید و به دیوار چسبید. پری کلافه گفت:

— چته؟ چرا خوف کردی؟

تنها واکنشی که نشان داد، این بود که نگاهش را از او گرفت و به دیواری که همه‌ی این چند ماه میزبان قاب نگاه خسته‌اش بود، زل زد. پری چیزی نگفت، شاید در دلش به روزهای اولی که خودش پا به زندان گذاشته بود، فکر می‌کرد و به او حق می‌داد. گاهی دلش برای مهتاب می‌سوخت و هر کاری می‌کرد تا حداقل در تنهایی‌اش آرامش داشته باشد. محبوب دستی روی شانه‌ی پری زد، ابروهای هشتی‌اش را بالا انداخت و شانه‌اش را به سمت مهتاب تکان داد و گفت:

— مثل اینکه دوباره جون گرفت، انگار نه‌انگار تا ده دقیقه پیش داشت می‌مرد.

پری نگاهش را از مهتاب گرفت، برگشت و رو به محبوب و هم‌اتاقی‌هایش

گفت: